



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

با لبِ او چه خوش بُودِ گفت و شنید و ماجرا
خاصه که در گشاید و گوید: خواجه اندرآ

با لبِ خشک گوید او قصّه چشمه خُضر*
بر قدِ مرد می‌برد درزی^۱ عشقِ او قبا

مست شوند چشمها از سَکراتِ چشمِ او
رقص کنان درختها پیشِ لطافتِ صبا

بلبل با درختِ گل گوید: چیست در دلت؟
این دم در میان بنه، نیست کسی، تویی و ما

گوید تا تو با تویی، هیچ مدار این طمع
جهد نمای تا بری رختِ تویی از این سرا

چشمه سوزن^۲ هوس تنگ بُود، یقین بدان
ره ندهد به ریسمان، چونکه ببیندش دوتا^۳

بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی
تا که ز رویِ او شود رویِ زمین پر از ضیا^۴

چونکه کلیم^۵ حق بشد سویِ درختِ آتشین
گفت من آبِ کوثرم، کفش برون کن و بیا**

هیچ مترس ز آتشم، زانکه من آبم و خوشم
جانِبِ دولت آمدی، صدر تراست، مرحبا

جوهری و لعلِ کان، جانِ مکان و لامکان
نادره زمانه‌ای، خلق کجا و تو کجا

بارگه عطا شود از کفِ عشق هر کفی
کارگه وفا شود از تو جهان بی‌وفا

ز اولِ روز آمدی ساغرِ خسروی به کف
جانِبِ بزم می‌کشی جانِ مرا که اَصْلًا

دل چه شود؟ چو دستِ دل گیرد دستِ دلبری
مس چه شود؟ چو بشنود بانگ و صلايِ کیمیا

آمد دلبری عجب، نیزه به دست چون عرب
گفتم: هست خدمتی؟ گفت تَعَالَ عِنْدَنَا

جست دلم که من دَوْم؟ گفت خرد که من رَوْم؟
کرد اشارت از گَرَم، گفت بلی کِلَا کَمَا

خوان چو رسید از آسمان، دست بشوی و هم دهان
تا که نیاید از کَفْت بوی پیاز و گندنا

کانِ نمک رسید هین، گر تو ملیح و عاشقی
کاس ستان و کاسه ده، شور گزین، نه شوربا

بسته کنم من این دو لب، تا که چراغِ روز و شب
هم به زبانه زبان، گوید قصّه با شما

* حدیث

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ

خشك شد قلم به آنچه سزاوار بودی.

** قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۱۲

إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَأَخْلَعُ نَعْلَيْكَ ۖ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى

من پروردگار تو هستم. پای‌افزارت را بیرون کن که اینک در وادی مقدس طوی هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱

معنی جَفَّ الْقَلَمُ کی آن بود
که جفاها با وفا یکسان بود؟

بل جفا را هم جفا جَفَّ الْقَلَمُ
وآن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمُ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۰۳

راز پنهان با چنین طبل و عَمَّ
آب جوشان گشته از جَفَّ الْقَلَمُ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۸

بلکه معنی آن بُودَ جَفَّ الْقَلَمُ
نیست یکسان پیش من عدل و ستم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غُصه‌های دَم به دَم
این بُودَ معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

گر قضا صد بار، قصد جان کند
هم قضا جانت دهد، درمان کند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند
نفس زنده سوی مرگی می‌تند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل کلی ایمن از ریبُ المُنون

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط تسلیم است نه کار دراز
سود نبود در ضلالت تُرکتاز

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیشِ چوگانهای حکم کُن فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت رو ز نفخت بپذیر
کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۳

گفت: چون طفلی به پیشِ والده^(۳)
وقتِ قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار^(۳) هست
هم ازو مخمور^(۳)، هم از اوست مست

مادرش گر سیلی بر وی زند
هم به مادر آید و بر وی تند^(۳)

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شرّ او و خیر او

خاطر تو هم ز ما، در خیر و شر
التفاتش نیست جاهایِ دگر

غیر من پیشت چون سنگ است و کلوخ
گر صَبّی^(۳) و گر جوان و گر شیوخ^(۳)

همچنانک ایّاک نَعْبُدُ در حنین^(۳)
در بلا، از غیر تو لَاسْتَعین^(۳)

هست این ایّاک نَعْبُدُ حُصْر را
در لغت، و آن از پیِ نفیِ ریا

هست ایّاک نَسْتَعین^(۳) هم بهر حَصْر
حصر کرده استعانت را و قصر^(۳)

که عبادت مر تو را آریم و بس
طَمَعِ یاری هم ز تو داریم و بس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۱۷

سیلی نقد از عطاءِ نسیه به
نک قفا پیشت کشیدم، نقد ره

خاصه آن سیلی که از دست تو است
که قفا و سیلی اش مست تو است

هین بیا ای جانِ جان و صد جهان
خوش غنیمت دار نقدِ این زمان

در مدُرد آن روی مه از شبروان
سر مکش زین جوی، ای آب روان

تا لب جو خندد از آب معین
لب لب جو سر برآرد یاسمین

چون ببینی بر لب جو سبزه مست
پس بدان از دور کآنجا آب هست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۹

نورِ غالب، ایمن از نقص و غَسَق^(۳)
درمیانِ اِصْبَعِینِ^(۳) نورِ حق

حق، فِشاند آن نور را بر جانها
مُقْبِلانِ^(۳) برداشته دامانها

حدیث

" إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظُلْمَةٍ فَالْقَى عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ ذَلِكَ النُّورِ اهْتَدَى وَمَنْ
أَخْطَأَهُ ضَلَّ "

"همانا خداوند، آفریدگان را در تاریکی بیافرید. سپس بر آنها نوری ساطع کرد. هر که را این نور رسید به راه هدایت رفت، و هر که را این نور نرسید به راه ضلالت رفت."

و آن نثارِ نور را او یافته
روی، از غیرِ خدا برتافته

هر که را دامانِ عشقی نا بده
ز آن نثارِ نور، بی بهره شده

جزوها را روی ها سویِ کُل است
بلبلان را عشقِ بازی با کُل است

گاو را رنگ از برون و، مرد را
از درون جو رنگِ سُرخ و زرد را

رنگ های نیک از خُمِ صفاست
رنگِ زشتان، از سیاهابهٔ جفاست^(۳)

صَبْغَةُ اللَّهِ، نامِ آن رنگِ لطیف
لَعْنَةُ اللَّهِ، بویِ آن رنگِ کثیف

قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۱۳۸

« صَبْغَةُ اللَّهِ ^{صَبْغَةُ} وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صَبْغَةً ^{وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ} »
این رنگ خداست و رنگ چه کسی از رنگ خدا بهتر است. ما پرستندگان او هستیم.

آنچه از دریا به دریا می‌رود
از همانجا کآمد، آن جا می‌رود

از سرِ کُهِ، سیل های تیزرُو
وز تنِ ما، جانِ عشقِ آمیزِ رُو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۲

گفت روبه: جُستین رزقِ حلال
فرض باشد از برای امتثال

حدیث

"طَلَبُ الْحَلَالِ وَاجِبٌ عَلَى كُلِّ مُسْلِمٍ، طَلَبُ الْحَلَالِ فَرِيضَةٌ بَعْدَ الْفَرِيضَةِ، طَلَبُ الْحَلَالِ جِهَادٌ"

« طلب حلال بر هر مسلمانی واجب است، طلب حلال فریضه ای است پس از فریضه واجب، طلب حلال، به منزله جهاد است. »

عالم اسباب و، چیزی بی سبب
می نیاید، پس مهم باشد طلب

وَابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر
تا نباید غصب کردن همچو نمر^ص

قرآن کریم، سوره جمعه (۶۲)، آیه ۱۰

« فَإِذَا قُضِيَتِ الصَّلَاةُ فَانْتَشِرُوا فِي الْأَرْضِ وَابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ وَاذْكُرُوا اللَّهَ كَثِيرًا لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ »

« و چون نماز پایان یافت، در زمین پراکنده شوید و رزق خدا را طلب کنید و فراوانش یاد کنید.
باشد که رستگار شوید. »

گفت پیغمبر که: بر رزق ای فتا^ص
در فرو بسته ست و بر در قفل ها

جنبش و آمد شد ما و اکتساب
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

بی‌کلید، این در گشادن راه نیست
بی‌طلب، نان سنتِ الله نیست

قرآن کریم، سوره رعد(۱۳)، آیه ۱۷

« أَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَسَالَتْ أَوْدِيَهُ بِقَدَرِهَا فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَدًا رَابِيًا وَمِمَّا يُوقِدُونَ عَلَيْهِ فِي النَّارِ ابْتِغَاءَ حُلِيَّةٍ أَوْ مَتَاعٍ زَبَدٌ مِثْلَهُ كَذَلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْحَقَّ وَالْبَاطِلَ فَأَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفَاءً وَأَمَّا مَا يَنْفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُتُ فِي الْأَرْضِ كَذَلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ »

از آسمان آب فرستاد و هر رودخانه به اندازه خویش جاری شد، و آب روان کف بر سر آورد. و از آنچه بر آتش می‌گدازند تا زیور و متاعی سازند نیز کفی بر سر آید. خدا برای حق و باطل چنین مثل زند. اما کف به کناری افتد و نابود شود و آنچه برای مردم سودمند است در زمین پایدار بماند. خدا اینچنین مثل می‌زند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۸

در شادی روی تو گر قصه غم گویم
گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم

بر ضربِ دفِ حُکمت این خلق همی‌رقصند
بی‌پرده، تو رقصد یک پرده؟ نپندارم

آوازِ دفتِ پنهان، وین رقصِ جهان پیدا
پنهان بود این خارش هر جای که می‌خارم

خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو
ابرِ شکرآفشانم، جز قند نمی‌بارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۰

شد ذرّه آفتابی، از خوردن شرابی
در دولت تجلی، از طعن لَنْ ترانی*

ما میوه‌های خامیم، در تابِ آفتابت
رقصی کنیم رقصی، زیرا تو می‌پزانی

احسنت ای پزیدن^(۱۰) شایبش ای مزیدن
از آفتابِ جانی، کاو را نبود ثانی

* قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۱۴۳

وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنظُرُ إِلَيْكَ ۗ قَالَ لَنْ تَرَانِي وَلَكِنِ انظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ
اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي ۗ
فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا ۗ فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ

چون موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، گفت: ای پروردگار من، بنمای، تا در
تو نظر کنم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید.
به آن کوه بنگر، اگر بر جای خود قرار یافت، تو نیز مرا خواهی دید. چون پروردگارش بر کوه تجلی
کرد، کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد.
چون به هوش آمد گفت: تو منزهی، به تو بازگشتم و من نخستین مؤمنانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۰۳

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد
هست حریف تو در این رقص باد

باد چو جبریل و تو چون مریمی
عیسی گلروی از این هر دو زاد

رقصِ شما هر دو کلیدِ بقاست
رحمتِ بسیار برین رقص باد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴

از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم
نه از کفّ و نه از نای، نه دفهاست خدایا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۳

طُرفه^(۳) کوری، دوربین تیز چشم
لیک از اُشتر نبیند غیر پشم

قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۷

« يَعْلَمُونَ ظَاهِرًا مِّنَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ غَافِلُونَ »

آنان به ظاهر زندگی دنیا آگاهند و از آخرت بی‌خبرند.

مو به مو ببیند ز صرفه حرصِ انس
رقصِ بی مقصود دارد همچو خرس

رقص، آنجا کن که خود را بشکنی
پنبه را از ریشِ شهوت بر کنی

رقص و جَولان بر سرِ میدان کنند
رقص، اندر خونِ خود مردان کنند

چون رهند از دستِ خود، دستی زنند
چون جهند از نقصِ خود، رقصی کنند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۵۸

کهنه ایشان اند و پوسیدهٔ ابد
ورنه آن دم کهنه را نو می‌کند

مردگان کهنه را جان می‌دهد
تاج عقل و نور ایمان می‌دهد

دل مدُزد از دلربایِ روح بخش
که سوارت می‌کند بر پشتِ رَحش^(۳۷)

سر مدُزد از سرفرازِ تاجِ ده
کوز پایِ دل گشاید صد گره

با که گویم؟ در همه ده زنده کو؟
سویِ آبِ زندگی پوینده^(۳۸) کو؟

تو به یک خواری گریزانی ز عشق
تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق؟

عشق را صد ناز و استِکبار^(۳۹) هست
عشق با صد ناز می‌آید به دست

عشق چون وافی^(۴۰) ست ، وافی می‌خرد
در حریفِ بی وفا می‌ننگرد

چون درخت است آدمی و بیخ، عهد
بیخ را تیمار می‌باید به جهد

عهدِ فاسد بیخِ پوسیده بُود
وز ثمار و لطف ببریده بُود

شاخ و برگِ نخلِ گر چه سبز بود
با فسادِ بیخ، سبزی نیست سود

ور ندارد برگ سبز و، بیخ هست
عاقبت بیرون کند صد برگ دست

تو مشو غرّه به علمش، عهد جو
علم چون قشرسست و، عهدش مغز او

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۱

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که: بر در کیست آن؟
گفت: بر در هم توی ای دلستان

گفت: اکنون چون منی، ای من در آ
نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشته دو تا
چون که یکتایی، در این سوزن در آ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۹

غصه در آن دل بُود، کز هوس او تهیست
غم همه آنجا رود، کان بت عیار نیست

ای غم اگر زر شوی، ور همه شکر شوی
بندم لب گویمت: خواجه شکرخوار نیست

در دل اگر تنگیست، تنگ شگرهای اوست
ور سفری در دلست، جز بر دلدان نیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۹۸

نان، برون راند آدمی را از بهشت
نان، مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان، همچون ملک
بی‌غرض گردهم برین در، چون فلک

بی‌غرض، نبود به گردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۵۲

آنک بدهد بی امید سودها
آن خدایست، آن خدایست، آن خدا

یا ولی حق، که خوی حق گرفت
نور گشت و، تابش مطلق گرفت

کو غنی است و، جز او جمله فقیر
کی فقیری بی عوض گوید که: گیر؟

قرآن کریم، سوره فاطر (۳۵)، آیه ۱۵

« يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ »

« ای مردم، همه شما به خدا نیازمندید. اوست بی‌نیاز و ستودنی. »

تا نبیند کودکی که سیب هست او پیاز گنده را ندهد ز دست

- (۱) چشمه خُضیر: چشمه آب حیات که هر کس از آن بخورد جاودانه و بی مرگ خواهد بود.
- (۲) درزی: خیاط، جامه دوز
- (۳) سَکرات: بیهوشی هنگام مرگ، مستی
- (۴) چشمه سوزن: سوراخ سوزن
- (۵) دوتا: اگر نخ دولا باشد از سوراخ سوزن نمی گذرد، دوگانگی را بگذار و بیا
- (۶) ضیا: نور، روشنایی
- (۷) کلیم: همسخن
- (۸) الصَّلَا: کلمه‌ای که در مقام دعوت عده‌ای از مردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری گفته می‌شود.
- (۹) تَعَالِ عِنْدَنَا: به سوی ما بیا
- (۱۰) کلا کُما: هر دو (یعنی هم دل و هم خرد)
- (۱۱) گُندنا: تره، سبزی
- (۱۲) شوریا: آش ساده که با برنج و سبزی می‌پزند.
- (۱۳) پرده: در موسیقی، نوا، راه، گاه
- (۱۴) پزیدن: پختن
- (۱۵) والده: مادر
- (۱۶) دیار: گس، کسی، دیر نشین، صاحب دیر
- (۱۷) مخمور: کسی است که از شراب مست شده، در اینجا منظور پریشانی و ناراحتی است.
- (۱۸) تَن: فعل امر از مصدر تَنیدن، خود را به هر چیزی بستن، بر کاری مصمم بودن
- (۱۹) صَبَّی: کودک، پسر بچه
- (۲۰) شُیوخ: جمع شیخ به معنی پیر
- (۲۱) حَئین: ناله و زاری
- (۲۲) لَأَسْتَعین: یاری نمی جوییم
- (۲۳) إِيَّاكَ نَسْتَعین: فقط از تو یاری می خواهیم.
- (۲۴) قصر: کوتاه کردن
- (۲۵) عَسَق: تاریکی غلیظ
- (۲۶) إِصْبَعین: دو انگشت دست
- (۲۷) مُقْبِل: نیک بخت
- (۲۸) سیاهابه: آب آمیخته با لجن
- (۲۹) جفا: به معنی آزدن و ستم کردن، مراد از آن در اینجا عدم تعهد با وفا به هوشیاری است.
- (۳۰) نَمْر: پلنگ
- (۳۱) فَنّا: همان فَنّی به معنی جوان، جوانمرد
- (۳۲) طَرْفه: عجیب، شگفت
- (۳۳) رَحش: اسب اصیل، اسب رستم
- (۳۴) پُوبیدن: حرکت کردن، دویدن
- (۳۵) إِسْتِکبار: تکبر کردن
- (۳۶) وافی: وفادار
- (۳۷) حریف: در اینجا به معنی رفیق و همراه است.